

سه داستانِ کوتاهِ جامانده از کتاب

بارش اولین پاش
در روزهای قهوه‌ای نودوژیک

میلاذ رضایی خلیق

فهرست مطالب

۳	مقدمه
۴	یک شب برفی
۱۷	اتاقکِ پشتِ تعمیرگاه
۳۳	همه چیز از همین جا شروع شده بود

مقدمه

سه داستانِ پیش‌رو در ابتدا قرار بود به همراه سیزده داستان دیگر در کتاب «بارش اولین پاش در روزهای قهوه‌ای نودوژیک» در قالب یک مجموعه شانزده‌داستانه منتشر شوند. اما این سه به صلاحدید کارشناسان وزارت ارشاد از این مجموعه حذف شده یا دچار ممیزی شدند تا کتاب بدون این‌ها مجوز نشر داشته باشد.

با توجه به اینکه سرنوشت دیگری برای این سه قابل پیش‌بینی نیست تصمیم گرفتم این مجموعه سه‌داستانه را به صورت دیجیتال و در فرمت پی‌دی‌اف همزمان با انتشار کتاب مورد بحث به صورت رایگان در وبسایت [bisto7.ir](http://www.bisto7.ir) برای دانلود قرار دهم.

برای خرید کتاب مورد بحث می‌توانید به آدرس اینترنتی زیر مراجعه کنید.

<http://www.bisto7.ir/book>

ملال دیگری نیست، جز دوری شما

میلاذ رضایی خلیق

یک شب برفی

کمی از نیم شب گذشته بود. باد وحشی توی هوا می پیچید و دانه های ریز و درشت برف را این طرف و آن طرف پرت می کرد. هوا سرد بود. از دو سه شب پیش هم سردتر شده بود. چند روزی بود که برف می بارید و فعلاً خیال بند آمدن نداشت. آن طور می بارید که هنوز رد پای عابران توی کوچه و پیاده روها از کفش شان جدا نشده دوباره با برف آسمان پر می شد. توی اتاقک نگهبانی ساختمان بزرگی، آب توی سماور قل قل می کرد. وقت خواب نگهبان شب بود اما او جلو بخاری ایستاده بود و دست هایش را گرم می کرد. گفت:

- «چای می خوری؟ هان؟ من خیال دارم برای خودم یکی بریزم. تو این

هوا می چسبه. هان؟ نظرت چیه؟»

مرد شانه یی بالا انداخت:

- «امم... بدک نیست. آره.»

از توی روزنامه‌های باطله یک جدول حل نشده پیدا کرده بود و حواسش گرم جدول بود و مداد را لای انگشت‌هایش تکان می‌داد. نگهبان دو استکان چرک از توی جاذرفی برداشت؛ سر و ته‌شان کرد که چند قطره آب داخل‌شان سرازیر شود. بالای بخاری گرم‌شان کرد و با تفنن داخل‌شان جای ریخت:

- «چه قدر دلم می‌خواست الان می‌زدم بیرون و تو خیابونا پرسه می‌زدم.

این قدر که پاهام یخ کنند و لباسم رنگِ برف بشه.»

استکان‌ها را روی میز گذاشت.

مرد یک لحظه سرش را بلند کرد و دوباره توی جدول غرق شد. نگهبان

ادامه داد:

- «اما حیف که نمی‌شه. دیشب که شیفت نبودم عین خیالمم نبود. اما

امشب بد هوایی شدم. کاش می‌شد قید همه چیز و بزنم و برم تو خیابون.»

استکان خودش را نیم‌دور روی میز چرخاند. خودش هم می‌دانست که هرگز این کار را نمی‌کند. فقط آرزوی این لحظه‌ش این بود. استکانش را برداشت؛ روی طاقچه‌ی کنار بخاری جا داد و دوباره دست‌هایش را بالای بخاری گرفت و به هم مالید:

- «بدجوری سرد شده. ولی می‌چسبه. آره. من که از زمستون بیش‌تر از

تابستون و بقیه فصل‌ها خوشم می‌یاد. چاره‌ی سرما یه دست لباسِ گرمه. اما گرم‌ا

چاره نداره. تو چی؟»

- «هان؟ با منی؟ من چی؟»

«می‌گم از سرما خوش‌ت می‌یاد یا گرما؟»

یک قلمپ از چایش را با سر و صدا هورت کشید. یادش آمد قند ندارد. چند جبه قند از توی کمد پیدا کرد.

مرد گفت:

- «تابستون بهتره. آره! گمونم گرما بهتر باشه.»

نگهبان گفت:

- «متولد بهار یا تابستونی؟ نه؟»

مرد گفت:

- «خرداد. ۲۷ خرداد.»

نگهبان با غرور گفت:

- «همون! بی خود نیست. شماها یه چیزی تون می‌شه.»

مرد می‌خواست به حل کردن جدولش برسد. بی حوصله گفت:

- «چرا نمی‌ری بخوابی؟ من جات بیدار نمی‌مونما.»

نگهبان خیلی سرخوش گفت:

- «مگه دیوونه‌ام تو این هوا بخوابم؟ حیف این برف نیست که وقتی

خوابیدم بیاره؟»

مرد با سماجت گفت:

- «خودت بهتر می‌دونی. چند ساعت دیگه بهت می‌گم.»

نگهبان بی خیال گفت:

- «گورِ بابای خواب اونم وقتی که هوا بدجوری دونفره‌ست. فقط نفرِ دوم مارو باش که نشسته و داره جدول حل می‌کنه.»
- مرد کمی صدایش را بالا برد:
- «پس انتظار داری چه کار کنیم؟»
- نگهبان می‌خواست هرطور شده سر صحبت را باز کند:
- «هیچی بابا! ولش ... تو زن و بچه هم داری؟»
- مرد هنوز سرش توی جدول بود. زیر لب گفت:
- «زن آره. ولی بچه نه.»
- نگهبان با سماجت گفت:
- «چرا بچه نداری؟ حوصله نداری؟»
- مرد پیش خودش خیال کرد جواب کاملی بدهد و بحث را همین‌جا تمام کند:
- «نه! هنوز وقتش نشده. خیال داریم سالِ دیگه یکی بیاریم.»
- نگهبان یک جبه قند را توی دهانش گذاشت و ته استکانش را بالا آورد. قند هنوز نرم نشده بود. قرچ‌قرچ خُردش کرد؛ استکان را آب کشید و روی جا ظرفی گذاشت:
- «چاییت سرد نشه... راستی من خانومت رو هم دیدم. داشتن خرید می‌کردین. زیاد با هم جفت و جور نبودیم والا اون موقع می‌اومدم جلو و خودمو معرفی می‌کردم. خانوم خوبی داری. آره! زنِ خوبیه. زنِ خوب خیلی خوبه.»

مرد چایی ش را می خورد؛ جدول را تا نیمه رسانده بود و چیز دیگری بلد نبود. با حرف های نگهبان یاد زنش افتاده بود و لب های نیمه باز و صورت خندان زنش جلو چشمش خودنمایی می کرد. دلش هوای خانه شان را کرده بود. می خواست حالا کنار زنش روی تخت دراز کشیده باشد و قبل از این که چشم هایش به خواب رود با او درد و دل کند و تنش را چنگک بیندازند:

- «ممنون! تو چی؟ تو چند تا بچه داری؟»

نگهبان کنار پنجره ایستاده بود. از توی انعکاس شیشه ی پنجره که به خیابان چشم انداز داشت مرد را دید و خنده ی پیروزمندانه یی زد:

- «نمی دونم! احتمالا باید شیش - هفت تایی داشته باشم.»

و بلند خندید. مرد متعجب گفت:

- «یعنی تو خودت هم نمی دونی چند تا بچه داری؟ نکنه طلاق گرفتی؟»

- «یه جورایی آره!»

دوباره به برف های درشت خیره شد و لب خند گوشه ی لبش نشست.

مرد با سماجت گفت:

- «درست حرف بزن ببینم چی می گی؟ یعنی چی؟»

مرد چایی ش را تمام کرده بود. اما جدول همان طور نیمه کار روی میز بود و

مداد وسط جدول خوابش برده بود.

نگهبان نمی دانست که می تواند با همکارش صادقانه گفتگو کند یا نه. از

اعترافی که کرده بود پشیمان بود. شاید بهتر بود آن طور جوابش را نمی داد:

- «حالا به بچه های من چه کار داری؟»

مرد با بی تفاوتی گفت:

- «هیچی! تو پرسیدی؛ من هم پرسیدم.»

نگهبان با پوزخند گفت:

- «خب راستش هنوز ازدواج نکردم.»

مرد تعجب کرد. روی صندلی نیم خیز شد:

- «پس ۶-۷ تا بچه‌یی که گفتی کجان؟»

- «نمی‌دونم. فکر کردم که باید ۶-۷ تا شده باشن. راستش خیلی هاشون

بعد از رابطه با من حامله شدن.

حالا دیگر برایش مهم نبود. یعنی اهمیتش را از دست داده بود؛ می‌خواست

حقیقت را بی‌پرده با او درمیان بگذارد. مرد داشت نگهبان را بازخواست می‌کرد:

- «یعنی تو باهاشون رابطه داشتی؟ و اونا هم حامله شدن. الان چه کار

می‌کنن؟ پدر و مادرشون چی؟ چه‌طوری جریانو راست و ریست کردین؟»

کمی غرور توی صدای نگهبان پیچیده بود:

- «خب راستش حواسم به اونایی که مجردن، بود؛ می‌دونی که! با

متأهل‌ها راحت‌تر می‌شه کنار اومد.»

مرد طاقتش طاق شد:

- «یعنی با زن‌های شوهردار؟ با زنِ مردم؟ چه‌طور تونستی؟ خیلی کار

کشیفیه.»

نگهبان بی تفاوت انگار که درباره چیز بی‌اهمیتی حرف می‌زند گفت:

- «من کسی رو مجبور نکردم. اونا هم مثل من به همچین رابطه‌یی نیاز داشتن. این فقط یه معامله‌ی ساده بین ما بود. خب البته چندتایی هم بیوه بین شون بود. ولی خب...»

از کنار پنجره دور شد. کنترل تلویزیون را برداشت و چند کانال عوض کرد. کانالی که فوتبال نشان می‌داد بهتر از بقیه بود:

- «خب راستش می‌دونی؟ خیلی از شوهرها نمی‌تونن انتظارات زناشونو برآورده کنند.»

مرد با لحن عصبی گفت:

- «و تو جور شوهرشونو می‌کشیدی؟! واقعا که!»

نگهبان به شوخی گفت:

- «من نه ... یکی دیگه! به هر حال اونا این کارو می‌کردن؛ و برای خیلی‌هاشون بهترین گزینه من بودم. یعنی بدون این که واسه دو طرف مون وابستگی عاطفی پیش بیاد خیلی راحت با هم کنار می‌اومدیم.»

به تلویزیون نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. قضاوت همکارش اهمیت چندانی نداشت. از نظر خودش کار اشتباهی نکرده بود.

- «یه چیز دیگه هم هست. بعضی از اون مردا - مثل من و تو - شب‌کار بودند. خیلی قبل‌تر یه جایی خونده بودم که قماربازها با زنها شانس نمی‌یارن. اونا تو خودشونند و شب تا صبح توی کافه‌ها پشت میز قمار نشستند. این ساعتیه که زناشون تو خونه منتظرشون هستن. اون‌جا نوشته بود که هیچ مرد قماربازی

نمی‌تونه یه زن خوشگل و درست و حسابی رو برای همیشه واسه خودش نگه داره. فکر می‌کنم راست می‌گفت.»

مرد به حالت قوز کرده روی صندلی نشسته بود و کف کفشش را به حالت عصبی به زمین می‌کوبید و با افکار پریشان به پشت سر نگاهبان نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست سر او داد می‌کشید و با او گلاویز می‌شد و احتمالاً چند مشت حواله‌ی صورتش می‌کرد. طرز فکر او به‌نظر خودش بسیار احمقانه و دور از انسانیت بود.

- «هیچ‌وقت نترسیدی اگه شوهراشون بفهمن عاقبت تو چی می‌شه؟ اون شوهرایی که گفتی، هیچ‌وقت به اون بچه‌ها شک نکردند؟ یا به حامله‌گی زناشون؟ می‌دونی که ممکن بود بکشنت. تو خودت می‌گی که سرد بودند. نگفتن این بچه‌ها از کجا اومده؟»

نگهبان خنده‌ش گرفت:

- «خب معلومه که زنارو خوب نمی‌شناسی. زنا تو حيله‌گری و فریب رو دست ندارن. توی حقه‌زدن سیستم‌شون با مردا فرق می‌کنه. واسه همین هیچ مردی نمی‌تونه مچ هیچ زنی رو بگیره.»

مرد شمرده شمرده و با عصبانیت گفت:

- «با چه حقه‌یی می‌تونستن وجود یه بچه رو موجه جلوه بدن؟ چرند نگو! با چه حقه‌یی می‌شه می‌شه وجود یه بچه رو عادی و موجه نشون داد؟»

- «با یه کم عشو و ناز. خب البته اونا، شوهراشون اون قدرها هم سرد نبودن. به هر حال ماهی، چند ماهی یه بار رفع تکلیف می‌کردند.»

مرد کفرش درآمده بود:

- «اصلا تو چرا کاری می‌کردی که به بچه با اون شرایط به وجود بیاد؟»
نگهبان می‌خواست خودش را تبرئه کند:

- «خب همه‌ش تقصیر من نبود. اونا هم می‌خواستن. گاهی هم اتفاقی بود. به هر حال بعضی اوقات نمی‌شه کاریش کرد.»
مرد دوباره گفت:

- «به فکر شوهراشون نبودی؟ نگفتی خودت هم به زمانی ازدواج می‌کنی؟»
نگهبان با لحن جدی ادامه داد:

- «این به مساله‌ی دیگه‌ست. من تصمیم ازدواج ندارم. نمی‌خوام خودمو درگیر این مساله کنم. راستش زیاد به زنها اعتماد ندارم. نه فقط تو این مساله؛ نه! تو مسائل دیگه هم نمی‌تونم باهاشون کنار بیام.»
هر دو ساکت شده بودند و تنها صدای گزارش‌گر فوتبال به گوش می‌رسید که در مورد زندگی شخصی دروازه‌بان یکی از دو تیم حرف می‌زد. توپ وسط میدان این طرف و آن طرف می‌رفت. نگهبان لحظه‌ی چشم از توپ برداشت و گفت:

- «یه بار نزدیک بود گیر بیفتم. تازه رسیده بودم خونه‌ی طرف که یهو شوهرش از راه رسید. اومده بود دسته چکش رو برداره. جدا شانس آوردم. این قدر ترسیده بودم که حد نداشتم. اسم زنه سوسن بود. نمی‌دونی تو اون چند دقیقه چه فیلمی جلو شوهرش بازی کرد. من صداشونو می‌شنیدم. جوری حرف

می‌زد که نزدیک بود شوهره قید کارشو بزنه و بمونه خونه. اگر می‌موند تا صبح باید توی کمد می‌موندم. جدا شانس آوردم.»

و بعد بلند خندید. مرد حرف نمی‌زد. شاید هم چیزی نمی‌شنید. فقط به شیشه‌ی تلویزیون خیره شده بود و توی سرش فکرهای عجیب و غریبی می‌چرخید. چند هفته پیش که زنش نیم‌شب با او تماس گرفته بود و به او نیاز داشت به خاطرش آمد. کمی با او حرف زده بود و زنش آرام گرفته بود. حالا دلش نمی‌خواست جور دیگری فکر کند. سعی کرد فردای آن روز را که بعد از شیفت کاری به خانه رفته بود به خاطر بیاورد. سعی کرد توی صورت زنش چیز غریبی مثل یک راز مگو را بیابد. یعنی ممکن بود زن او هم...؟ نه! حتا فکرش هم غیر ممکن بود. این زن با او چنین کاری نمی‌کرد. مطمئن بود رابطه‌ی آنها همیشه مقدس بوده و همین‌طور خواهد ماند.

نگهبان بی‌خیال فوتبال تماشا می‌کرد. توپ که به اوت رفت گفت:

- «به چی فکر می‌کنی؟ نکنه تو هم هوایی شدی؟ هان؟ می‌خوای چند

نفرو بهت معرفی کنم؟»

مرد جواب نداد. به ساعتش نگاه کرد. نزدیک ۴ صبح بود. برف ریزتر می‌بارید. تمام افکارش بهم ریخته بود. شاید خسته گی و شب بیداری باعث آن بود. ولی نه! لحظه‌ی فکر و خیال از سرش بیرون نمی‌رفت. آیا تمام لب‌خندها و دل‌تنگی‌های زنش مصنوعی بودند؟ آیا در این چند وقت فریب خورده بود و زنش به دور از چشم او با فاسقش به ریش او می‌خندیدند؟ او که در ماه حداقل ۱۰ شبانه‌روز کامل را به‌خاطر موقعیت شغلی که داشت در خانه نبود، همسرش

دور از او در خانه چه می‌کرد؟ گاهی که او را به خانه‌ی پدر و مادر یکی از خودشان نمی‌فرستاد و زنش اصرار داشت که تنها در خانه بماند به خاطر چه چیزی بود؟ آیا سر و رازی در میان بود؟ آیا می‌توانست از این به بعد همان‌طور که پیش از این با همسرش مهربانی می‌کرد باشد؟ نه! ممکن نبود. باید این خیالات را از سرش بیرون می‌کرد. زن او مطمئناً با زنان این چنینی تفاوت داشت. ممکن نبود در انتخابش اشتباه کرده باشد. اما آیا توانسته بود خواسته‌ها و نیازهای همسرش را آن‌گونه که او می‌خواست برآورده کند؟ به گذشته فکر می‌کرد؛ سعی کرد دل‌خوری‌های همسرش را به خاطر بیاورد. آخرین بحثی که داشتند بر سر چه موضوعی بود؟ آیا ممکن بود زنش با او رو راست نبوده باشد و چیزی را مخفی کرده باشد؟ حالا باید چه می‌کرد؟

از روی صندلی بلند شد؛ کنار پنجره رفت. نگهبان روی صندلی گوشه اتاق سرش را به دیوار تکیه داده بود و چرت می‌زد. فوتبال به نیمه رسیده بود. بیرون هنوز برف می‌بارید. چند ساعت دیگر می‌توانست به خانه‌ش برگردد. اما چطور می‌توانست به حقیقت پی ببرد؟ گوشی تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید؛ دنبال شماره خانه‌شان گشت. خواست به زنش زنگ بزند. پشیمان شد. چه فایده‌ی داشت؟ اگر کسی می‌توانست رو در رو به او دروغ بگوید از پشت تلفن هم می‌توانست. اصلاً شاید اشتباه می‌کرد. شاید زنش در خانه خوابیده بود و تمام این افکار فقط به خاطر حرف‌های نگهبان به سرش هجوم آورده بودند. برگشت به صورت نگهبان نگاه کرد. بدون دغدغه و دل‌واپسی خوابیده بود. اصلاً چرا این حرف‌ها را به او زده بود؟ نه! ممکن نبود. ای کاش زودتر خورشید در

می آمد. دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. خیابان یکسره سفید پوش بود. چند دقیقه یکبار اتومبیلی با سرعت پایین از خیابان می گذشت. دانه های ریز و درشت برف زیر نور چراغ تیربرق این طرف و آن طرف می پریدند و روی زمین می نشستند. توی دلش گفت کاش زودتر صبح می شد.



نمی دانست چه قدر به برف ها خیره مانده است. به خودش که آمد نزدیک صبح بود و سر و صدای گنجشک ها درآمده بود. چند عابر با چکمه و لباس زمستانی ضخیم از توی خیابان می گذشتند. برف های کف خیابان کم تر از پیاده رو بودند. طاقتش طاق شده بود. چشمهایش از بی خوابی می سوختند. می خواست چای بخورد اما میل نداشت. چرا نگهبان در این شرایط این قدر بی خیال خوابیده بود؟ آیا همین او نبود که فکر و خیالاتش را بهم ریخته بود؟ به سمت سماور رفت. استکان ها را آن قدر به هم کوبید که نگهبان از خواب پرید. بعد بدون این که به او نگاه کند برای خودش چای ریخت. با بی تفاوتی گفت:

- «صبح شده! الانه که هوا روشن بشه»

نگهبان گفت:

- «پس صبح بخیر.»

به خودش کمی کش و قوس داد. گردنش را چندبار به چپ و راست خم کرد و بلند شد.

- «چیزی پیدا می شه بخوریم یا نه؟»

مرد استکان و نعلبکی را توی دستش تکان می داد و کنار پنجره ایستاده بود. بیرون را نگاه می کرد. دیگر برف نمی بارید و قطع شده بود. با خودش فکر کرد

حالا که به خانه برود اگر جلو در خانه‌شان رد کفش مردانه‌یی را ببیند که توی برف باقی مانده چه کند؟ آیا برف حیاط خانه‌شان درست آن راهروی باریکی که به در اصلی می‌رسید هنوز دست نخورده باقی مانده؟ شاید این‌طور بتواند به حقیقت پی ببرد. اما چه فایده! ممکن بود فقط دیشب اتفاق خاصی در خانه نیفتاده باشد. چه قدر خسته بود.

نگهبان‌های جدید شیفت را تحویل گرفته بودند. درهای شرکت باز بود و دیگر نیازی به حضور او نبود. لباسش را عوض کرد و سرسری با نگهبان خداحافظی کرد و از آن‌جا بیرون زد. هوا سردتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. اما چه اهمیتی داشت. آتشی که در جانش افتاده بود نمی‌گذاشت به چیزی فکر کند. لباسش برای پیاده‌روی در این هوای برفی مناسب نبود. اما خیال داشت تا خانه‌شان پیاده برود.

چند روز بعد برگه‌ی استعفای شغلی مرد، روی میز مدیر امضاء شده بود.

اتاقکِ پشتِ تعمیرگاه

تو دماغی حرف می‌زد. نفسش را توی سینه حبس می‌کرد و بیرون می‌داد. گاهی یک قلب از هوا را می‌بلعید و توی ریه‌ش نگه می‌داشت. آخرش بعد از چند ثانیه ته مانده‌ی دود را با خست توی هوا فوت میکرد. میله‌ی نازک را از توی سوراخ شمعک بخاری بر می‌داشت، هنوز سرخ بود و احتمالاً خیلی داغ. سریع توی یک لیوان آب فرو می‌کرد. میله صدایش در می‌آمد: «چرز» و همان وقت توی آب حباب می‌افتاد و تکه‌های ریزی از میله جدا می‌شد و توی آب حرکت می‌کرد. دستش را بالا می‌آورد و خوب براندازش می‌کرد و آن وقت روی پاگرد در بخاری کج و راست می‌کرد. چند بار محکم به آن جا می‌کوبید و دوباره توی سوراخ شمعک فرو می‌برد:

- «اون موقع هم تعمیرگاه داشتم. یعنی اون جا کار می کردم. ولی خب حالیم بود چی به چیه. همه چیز دست من بود. سر ماه حقوق کارگزارو من به شون می دادم. صاب کارم همه ش تو ویلاشون بود. فقط گاهی سر می زد و زودم بر می گشت. نفهمیدم زندگی ش چه جور می گذشت.»

لوله‌ی کاغذی را گذاشت در دهنش و گفت:

- «بیا جلو»

میله‌ی سرخ را از روی شعله برداشت و روی تریاک سر سنجاق کشید. از توی لوله‌ی کاغذی آن قدر دود کشید که نفسش تمام شد. سرش را بالا گرفت و میله را سر جایش گذاشت. هوفت هوفت چند قلب هوا را سر کشید و تودماغی و از ته حلقش گفت:

- «کاری نداریم... خلاصه زد و یه دختره ماشینش خراب شد. به ماشینش نمی اومد که خراب شدنی باشه. ولی خب به هر حال شده بود.»

ته مانده‌های دود را توی هوا فوت کرد.

- «یه مانتو تنش بود که تا فیهاخالد ونش معلوم بود. اصلا اگه تنش نبود بهتر بود. ماشینش هم که عروسک. قرمز جیگری، شاسی بلند، بدون رنگ؛ خیلی عروسک بود، خیلی آس. خودش از ماشینش بهتر. وقتی اومد تو، وقتی پاشو از ماشین پایین گذاشت کل تعمیرگاه حواس شون پرت شد. با خودم گفتم: «بدو که خدا روزی تو رسونده. اگه دیر بجنبی می قاپنش. سریع جستم بیرون.»»

دست برد که میله را بردارد. دل دل می کرد:

- «سرشون داد کشیدم: «هووی! حواس تون به کارتون باشه.» الکی یه نفرو شستم و گذاشتم خشک شه. اون پشتش به من بود.»

میله را بیرون کشید؛ هوفت هوفت و دوباره سر جایش گذاشت.

- «شیش دونگ حواسم بهش بود. وقتی داد زدم، دستش اومد که همه کاره‌ی اون جا من ام. منم رفتم جلو. گفتم: «سلام، فرمایشی داشتین؟» خلاصه... ماشینو خوابوندم ولی خودش اصلا پا نمی‌داد. اومدم شوخی کنم ضایعم کرد. گفتم «من اگه تورو زمین نزنم از خودت کم‌ترم. اشک تو در میارم.» لب‌خند زدم و شروع کردم پرت و پلا گفتن. زن‌ها روی حرف خیلی حساسن. گفتم: «کی پیام؟» گفتم: «نمی‌شه. سرم شلوغه. طول می‌کشه» اونم عجله داشت. انگار با کلفتیش حرف می‌زد. دستوری حرف می‌زد. آخرش دید که راه نداره، شماره‌شو داد و گفت: «زننگ بزنین میام می‌برمش؛ فقط زودتر» گفتم: «ای به چشم. روی تخم چشمام» تخم چشمام رو غلیظ‌تر گفتم. بدش اومد. گفتم «هر کاری باشه براتون می‌کنیم» آخرشو پر رنگ‌تر گفتم. باز فهمید. بدش اومد. جا خورد. اخماشو تو هم کرد و رفت.»

لوله‌ی کاغذی را روی لبش گذاشت و میله را روی تریاک سر سنجاق کشید. دود را که بیرون داد برای خودش جای ریخت. گفت: «می‌خوری که؟»
«سر شب بالا پایین کردم دیدم نمی‌شه. رو اعصابم رفته بود. باید ترتیب‌شو می‌دادم. لاشی بد تیکه‌بی بود. چشماش آدمو می‌خورد. گوشی رو برداشتم؛ گفتم زننگ بزنم. گفتم نه. اس‌ام‌اس دادم. نوشتم «ماشین تون خیلی کار می‌بره،

ولی یه کاریش می‌کنم. غصه نخور.» یه ساعت گذشت جواب نداد. بعد اس‌ام اس او مد که «خیلی ممنون. جبران می‌کنم.» سریع نوشتم «ایشالله!»
گوشی رو داده بودم دستش. ماشینش کاری نمی‌برد. می‌گفت «فردا غروب می‌خوامش.»

دست زد به بدنه‌ی لیوان و چون دید داغ نیست بلند کرد و هورت کشید.
گفت:

- «سرده بخور.»

چند دقیقه‌ی بی‌بود به میله کاری نداشت. چایی‌ش که تمام شد سیگاری گیراند. گفت:

- «یه استراحت کنیم ببینیم چند چندیم»

لم داده بود به دیوار کنار بخاری و سیگار می‌کشید. اتاق را دود برداشته بود:

- ماشینو عصری درست کرده بودم. هیچیش نبود. می‌خواستم باهاش لاس بزنم. نباید از دستم در می‌رفت. خلاصه یادم نیست چطور شد. بالاخره کشوندمش خونه‌مون و کلکشو کندم. زخم رفته بود کلاس گلدوزی مُلدوزی. دو سه ساعت خونه خالی بود. وقتی داشت می‌رفت گفت: «نمی‌دونم واسه چی اومدم این‌جا. سرم درد می‌کنه. هیچی حالیم نیست.» و از این چرندیات که همه‌ی زنا می‌گن. تو دلم گفتم: «آره جون عمه‌ت. می‌خاریدی لاشی.» خانوم شوهر هم داشت. تلفنی بهم گفت: «ناباید شوهرم بفهمه و گرنه خیلی بد می‌شه.» منم گفتم «اِه؟ چه بهتر» تو دلم گفته بودم.

بوی فیلتر سیگار بلند شد. توی زیر سیگاری مچاله‌ش کرد.

- «بعد بی‌خیالش شدم و دیگه بهش زنگ نزدم. خودش چند بار زنگ زد. دیگه حوصله‌شو نداشتم. نزدیک بود کار دستم بده. انگاری همه کارگرا فهمیده بودن. زخم مشکوک شده بود.»

می‌گفت «بهت عادت کردم؛ یه لحظه فکرت از سرم بیرون نمی‌ره.»

گفتم: «من زن دارم. زندگی دارم. بدبختم می‌کنی.»

گفت: «من که بهت نگفتم. خودت شروع کردی.»

گفتم: «غلط کردم.»

تلفنی حرف می‌زدیم. پخی زد زیر گریه. منم گوشی رو قطع کردم. دیگه زنگ نزد. یه هفته، دو هفته؛ گفتم خب حتما فراموش کرده. خیالم راحت شد. تو نخ یکی دیگه رفته بودم. اونم خوب چیزی بود.»

سنجاق را از روی پاکت برداشت و لوله‌ی کاغذی را روی لبش میزان کرد: «بیا جلو» فرزز میله را روی تریاک کشید و دود قبل از این که فرصت کند و توی هوا بالا برود از توی لوله کشیده می‌شد و می‌رفت توی سینه‌ش.

تو دماغی گفت:

- «یه روز اوادم خونه زخم سریع پرید جلوم. گفت «سلام، مهمون

داریم». تا نگاه کردم توی اتاق خشکم زد.»

دود را بیرون داد:

- «همون دختره نشسته بود رو مبل و داشت روسری‌شو روی سرش

میزون می‌کرد. سلام کرد. انگار نه انگار. نمی‌دونستم چی بگم. گفتم:

- «سلام. بفرمائین بشینین خواهش می‌کنم.»

زنم گفت:

- «برو تو اتاق؛ بیرون نیا. ما به چند دقیقه دیگه می‌خوایم بریم خرید.»

به قیافه‌ی زنم نمی‌اومد که چیزی فهمیده باشه. تو اتاق که رفتم نمی‌دونستم چی کار کنم. این از کجا پیداش شده بود؟ می‌خواست چکار کنه؟ گفتم: «ای داد و بی‌داد که اومده زندگی‌مو بهم بریزه. الانه که به زنم بگه و زنم روزگارمو سیاه کنه.»

خب زنمو دوست داشتم. پیش خودم گفتم: «شاید گفته. شاید خیلی وقت پیش گفته و زنم به روم نمی‌یاره.» این که خیلی خونسرد سلام گفته بود حال‌مو بهم می‌زد. لاشی انگار نه انگار که چند وقت پیش زیر من جیغ و ویغ راه انداخته بود. حالا خودش زده بود به اون راه. منم انگاری یادم نبود. تن لختش یادم رفته بود. گفتم حالا چه کار کنم؟

دیدم هر چی بیش‌تر فکر می‌کنم کم‌تر می‌فهمم. تو دلم گفتم: «به درک!»

اگه گفت خودم درستش می‌کنم.»

شب، زنم خودش حرف‌شو پیش کشید. گفت:

«تو گلدوزی باهاش آشنا شدم. خیلی دختر خوبیه. خیلی خانمه.»

تو دلم گفتم:

«پس هنوز نگفته. آره که خانومه. خبر نداری چه لکاته‌بیه»

تربایکِ سرِ سنجاق تمام شده بود. از لای کمر بندش یک گلوله پلاستیکی درآورد. دور و برش را با دقت باز کرد و با چاقو یک تکه ازش برید. پلاستیک را با دقت بست و با میله‌ی سرخ بالا و پایینش را داغ کرد:

- «فرداش دوباره سر و کله‌ش پیدا شد. با همون ماشینش اومده بود. با خنده گفت:

- «چطوری عزیزم؟ دلم برات تنگ شده بود.»

کفرم در آمد. گفتم:

- «خیلی ممنون. شما چطورین؟ چه کمکی از دستم بر میاد؟»

گفت:

- «اذیت نکن. ببخشید تورو خدا. چند وقت نبودم؛ ولی همه‌ش تو

فکرت بودم.»

دست دراز کرد که لپ‌مو بکشه. خودمو کشیدم کنار. گفتم:

- «یعنی چی خانم؟ این کارا چیه؟ نکن من آبرو دارم.»

گفت:

- «من که کاریت ندارم. فقط اومدم شام دعوتت کنم و شب با هم

باشیم.»

شب هر طوری بود به بهونه جور کردم و باهاش بیرون رفتم. گفتم شاید دست از سرم برداره. رفتیم تو یه هتل. یه اتاق گرفته بود. حال و روزش دستِ خودش نبود. قاطی کرده بود. من مست بودم. اون بدتر از من. گفتم این‌بار آروم بهش می‌گم شاید بفهمه و تموم شه. گفتم: «به زخم وابسته‌م. بچه دارم» و هرچی

به ذهنم می‌رسید گفتم. همه‌شو گوش کرد. جیک نزد. برگشتم بهش نگاه کنم. دیدم داره گریه می‌کنه. تو دلم گفتم گیرِ عجب آدم کله‌خری افتادیم. چه گهگی خوردم اون روز بهش اس‌ام‌اس دادم.
گفت:

- «پس بذار بازم باهم باشیم. فقط گاهی! منو از خودت دور نکن. دل‌مونشکون.»
گفتم:

- «باشه. به جهنم! ولی خودم بهت می‌گم کی. نشه پاشی بیای آبروریزی راه بندازی.»

فردا شب، سرِ شام زخم در اومد که:

- «مهسا خانوم می‌گه که «دیشب تو رو تو بیمارستان دیده و هرچی سلام کرده جواب شو ندادی.»
گفتم:

- «دیشب؟ تو بیمارستان؟»

تازه یادم افتاد که به زخم گفتم «می‌رم بیمارستان بالاسرِ یکی از دوستای قدیمیم که هیشکی رو نداره.» گفته بودم «عمل کرده و ما دو سه تا از دوستا و رفقا به نوبت به شب پیشش می‌مونیم» گفتم:

- «خب! خب! آره! ولی مهسا کیه؟ من نمی‌شناسمش. نشناختمش لابد»

گفت:

- «مهسا خانوم همونیه که دیروز این جا بود. همون دوستم که تو کلاس گلدوزی باهاش آشنا شدم.»

بیخ کردم. این ول کن نبود. عجب سلیطه‌یی بود. دیگه هیچ چی نگفتم. سریع بحثو عوض کردم و شام مو خوردم. ولی اعصابم داغون بود.

بهش زنگ زد. گفتم «دور و بر زنم نپلکه.» گفت «ما فقط یه دوست معمولی هستیم و تازه زن خودم خواسته با اون دوست بشه.»

به زنم هم نمی‌شد بگم باهاش حرف نزن؛ دوستی نکن. تابلو بود. می‌ترسیدم شک کنه و بگه «مگه چه چیز تری بهت فروخته؟»

بایست یه جوری رابطه‌شونو قیچی می‌کردم. زنمو فرستادم یه کلاس دیگه. هماهنگ کردن اونم باهاش اومد. هر روز با هم بودن. یا زنم پیش اون بود یا اون خونوی ما. به زنم گفتم «خونه‌شون کجاست که هر روز می‌ری پیشش. اصلا یعنی چی که هر روز، هر روز...؟!» گریه کرد؛ زاری کرد. گفت:

«تو دوستم نداری، نمی‌خوای با هیشکی حرف بزنی، می‌خوای تو این خونه

بپوسم»

گفتم:

«آخه زن! این زنیکه هیچ چیش به ما نمی‌یاد. سر و ریختشو ببین! سر و

ریخت خودتم ببین»

زنم خوشگل بود. خیلی خوب بود. یه کم که به خودش می‌رسید هیشکی

ازش چشم بر نمی‌داشت. گفت:

«می‌خوای عیب بگیری. چیه واسه دختر مردم حرف در میاری؟»

هرچی گفتم فایده نکرد. بدتر با هم اُخت شدن. زنم هم بیش تر به خودش می‌رسید؛ بیش تر آرایش می‌کرد. تا او مدم چیزی بگم می‌گفت

«تو اُملی! وگرنه کل زندگی تو به پای زنت می‌ریختی که خوشگل تر بشه»

پای شوهر اون هم به خونه مون باز شد. زنم گفت که شوهر شه. از اون بازاری‌های تیر بود. با یه چک می‌خرید و آزاد می‌کرد. توی خونه‌ی من چشم از زنم بر نمی‌داشت. راه به راه شوخی می‌کرد. زنم هم باهاش گرم گرفته بود. دیگه نمی‌دونستم چه کار کنم. زنم عوض شده بود. چند روز بعد باهاش قرار گذاشتم. گفتم:

- «تو که شوهر به این خوبی داری چرا این کارو می‌کنی؟»

گفت:

- «شوهرم یکی لنگه‌ی خودت؛ همه‌ش سر و گوشش می‌جنبه. آگه پول نداشت باهاش نمی‌موندم. ولی به خاطر تو حاضرم ازش جدا شدم.»

گفتم:

- «مگه دیوونه‌ای؟»

گفت:

- «چیه مگه؟ ما که با هم همه‌کار کردیم. می‌خوام زنت بشم.»

گفتم:

- «وضع و روزمو ببین. به زحمت این یه دونه رو می‌چرخونم.»

گفت:

- «طلاقش بده. منم مهریه‌ام رو می‌گیرم با هم زندگی می‌کنیم.»

گفتم:

- «نه! نمی شه.»

ولی فکر مشغول شد. کم کم مهرش توی دلم نشست بود. دیگه از زن خودم
عُقم می نشست. این وسط بچه‌ی دو ساله مون هم شده بود قوز بالا قوز.»
دیگر تریاک نمی کشید. وسط اتاق دراز کشیده بود و دستش خاک سیگار
را توی ظرف می تکاند:

«زن مو طلاق دادم. هرچی داشتم و نداشتمو فروختم و مهرشو دادم. هرچی
گفت «چرا؟» راستشو نگفتم. گفتم «همینی که هست. خسته شدم.» چیز دیگه‌یی
به نام نبود و الا اونم ازم می گرفتن. دادگاه گفته بود. حتا خونه هم نداشتم. شبا
تو تعمیرگاه می خوابیدم یا می رفتم تو هتل. بچه‌رو هم دادم به اون؛ واسه همیشه.
یه شب از تعمیرگاه بهش زنگ زدم گفتم:

- «خب! طلاق دادم. حالا چه کار کنم؟»

گفت: «خوب کاری کردی. حالا باید عروسی بگیریم» می خندید. گفتم:

- «بیام پیشت؟»

اعصابم داغون بود. بعد از طلاق یک طوری شده بودم. هم سبک شده
بودم، هم سنگین. زنم هم هیچی بهم نگفته بود. اگر سرم داد و بیداد راه
می انداخت خیالم راحت تر بود. حتا شک نکرد که با کس دیگه‌یی باشم و زیر
سرم بلند شده باشن. هیچی که هیچی. راحت قبول کرد. خلاصه! گفتم:

- «بیام؟»

گفت:

- «نه! شوهرم شک کرده.»

گفتم:

- «خب تو کی طلاق تو می گیری؟»

گفت:

- «الان نمی شه حرف بزنیم.»

قطع کرد. فردا زنگ زدم جواب نداد. شیش که زنگ زدم خاموش بود. یک روز، دو روز، یک هفته؛ بدبختی این بود که نشونی خونهش رو هم از زخم درست و حسابی نپرسیده بودم.»

دو تا تخم مرغ توی پلاستیک بود و کمی آن طرف تر پلاستیک نان روی زمین افتاده بود. تخم مرغها را برداشت. ماهیتابه را وارو کرد؛ به موکت زد؛ تهش روغن ریخت و پیچ بخاری را بالا آورد. دو تا تخم مرغ را توی ماهیتابه و روی بخاری نیمرو کرد. یک برگ روزنامه گوشه اتاق پهن کرد. لیوان کنار دستش را خالی کرد و از آب شیر دوباره پر کرد. لقمه های بزرگ می گرفت با یک کف دست نان و یک تکه نیمرو. رویش نمک می پاشید و لقمه را که پایین می داد گفت:

- هیچ نشونی ازش نداشتم. گفتم یعنی چی شده؟ این که خیلی عجله داشت و می خواست با من باشه؟ حال و روزم بد بود؛ بدتر شده بود. شبها با بعضی کارگراها می نشستیم پای بساط. زخم فک و فامیل زیاد داشت. گفتم واسطه کنم شاید آشتی مون دادند. رفتم پیش باباش. تحویل نگرفت. حق داشت. گفت «نمی شه! دیگه دیر شده. کاریه که شده.»

حالم نبود. اومدم بیرون. نه خونه‌یی، نه زنی، نه زندگی، نه بچه‌یی. اوضاعی بود. شب و روزم یکی بود؛ توی یه چاردیواری. گفتم «به جهنم» بچه‌ام هم برام مهم نبود. به هیچ کدومشون فکر نمی‌کردم. ولی مگه می‌شد؟ ده دوازده روز بعد دم ظهر اومدند دنبالم که بیا یکی اومده با تو کار داره.

اومدم دیدم خودشه. تحویل نگرفتم. سرد رفتم جلو و توی صورتش زل زدم. گفتم:

«چرا ناراحتی کوچولو؟ اخماتو وا کن. گوشه‌مو دزدیده بودن. من و شوهرم رفته بودیم سفر.»

گفتم:

- «خب؟»

منظورم این بود که بینم تکلیفم چی می‌شه. گفتم:

- «خب دیگه! امشب می‌يام دنبالت»

باز از هیچی بهتر بود. سر و وضع شو که می‌دیدى دلت می‌خواست همان جا کار را تمام کنی. شده بودم مثل روز اول. عصری نشستم پای بساط. خودمو ساختم. گفتم دلی از عزا دربیارم و بیش‌تر جریانو کش بدم. غروب که اومد از قبل بهتر بود. بیشتر هم عشوه می‌اومد. لاشی رگ خواب‌مو می‌دونست. حالم دست خودم نبود. توی ماشین چند بار اومدم ماچش کنم؛ خودشو کشید کنار. گفتم «الان نه!»

داغ‌تر شدم گفتم: «مگه هتل نمی‌ریم؟»

گفتم: «نه! می‌ریم یه جای بهتر.»

گفتم: «کجا؟»

با نیش خند چشمکی زد و گفت: «می بینی. عجله نکن.»

رفت بیرون شهر. توی جاده‌ی فرعی پیچید و از درِ باغی داخل رفت. عروسی بود. همون دم در دربان بدون این که کارت دعوت یا عروسی بخواد راهو باز کرد. دیدم همه جا چراغونی و نور و صدای بزن و بکوب و رقص و آواز بلند. توی دلم گفتم «حتما طلاق شو گرفته و برای خودمون عروسی راه انداخته» به شوخی گفتم:

- «کاش می گفتی عروسی خودمونه که خودمو آماده می کردم. آخه با

این سر و وضع؟»

زد زیر خنده. گفت:

- «خوبیش به همینه. این طوری بیش تر بهت میاد.»

پیاده شدیم. گفت:

- «تو برو از خودت پذیرایی کن تا من لباس مو عوض کنم و پیام.»

رفتم توی مجلس. دور تا دور زن و مرد گرد کرده بودند و می رقصیدند. وارد که شدم کسی محل نگذاشت. دمع شدم. فکر می کردم عروسی خودمه. نگاه کردم دیدم خیلی از مهمونارو می شناسم. جا خوردم. بعضی از اونها هم تا منو می دیدند پچ پچ می کردند. دیدم دو سه نفر دورهام کردند و مواظبند. رفتم به گوشه نشستم. عجیب بود. ده دقیقه بی نشستم و اونا چشم از من بر نمی داشتند. همون موقع زد و عروس و داماد با صدای بوق و دست و هلله از راه رسیدند. تا داماد و عروس را دیدم خشکم زد. داماد شوهر همان سلیطه بود و عروس زن

سابق خودم. پشت سرشان هم همان سلیطه دست می‌زد و می‌رقصید و جلو می‌اومد. بلند شدم. دیدم دو سه نفر چسبیدند بهم. خواستم از در برم بیرون. حالم معلوم بود. دیدم نمی‌ذارند. جلو در عروس و داماد بودند. داشت حالم بهم می‌خورد. نشستم سر جای خودم. لب‌خند زدم که خُرد شدنم به چشم نیاد و صدای شکستم توی صدای رقص و آواز گم بشه. عروس و داماد رقص کنان آمدند و از جلوم گذشتند. زمن نگاهی کرد و سریع رویش را برگرداند و دست شوهرش را گرفت. خواستم بلند بشم. همان دو سه نفر دست گذاشتند روی شونه‌ام و منو روی صندلی نشوندند. سلیطه اومد جلو. لب‌خند بزرگی روی لبش بود. نگاهم کرد و بدون این‌که چیزی بگه رد شد و رفت اون وسط مشغول رقصیدن شد.

دیدم دیگه جای موندن نیست. آب‌ها که از آسیاب افتاد سرم را انداختم پایین و از درِ باغ اومدم بیرون.



همه‌ی شهر خوابیده بودند. شب از نیمه هم گذشته بود. سیگار توی دستش می‌سوخت. آخرین پک را بهش زد و توی ظرف مچاله‌ش کرد. توی اتاقک پشتی نشسته بود. همان‌جا که بوی گازوئیل می‌داد و در و دیوار را چرکی روغن سوخته گرفته بود. بلند شد چراغ را خاموش کرد. تشک‌چه را مچاله کرد و زیر سرش گذاشت. روزنامه با چند تکه نان و ماهیتابه‌ی خالی هنوز گوشه‌ی اتاق بود. دو سه مگس با سماجت روی لبه‌ی ماهیتابه بودند. دراز کشید. توی تاریکی دست جنابند و سیگار و کبریت و ظرف را کنار دستش گذاشت. یک نخ سیگار و کبریت توی مشت دستش بود. دست دیگرش روی شکم و

چشم‌هایش به سیاهی‌های اتاق خیره بود. تمام شب را از زور تنهایی و جنون، با خودش حرف می‌زد.

همه چیز از همین جا شروع شده بود

جورج دستش را از جیش بیرون کشید و آنرا در هوا تکان داد و گفت:

- «بسه دیگه. بیا همین جا بشینیم. کلیسا فقط یه خیابون پایین تره. دیر

نمی شه.»

بعد سریع روی نیمکت پارک نشست. پایش را روی پایش انداخت و

ادامه ی حرف هایش را دنبال کرد:

- «اصلا هیچ می دونی چرا آدمها بهش نیاز دارن؟ چون تنها چیزیه که

میشه باهاش خلاء تو وجود آدمها رو پر کرد.»

لوسی نگاه متعجبانه یی به جورج کرد با بی میلی روی نیمکت نشست و

گفت:

- «نفهمیدم؟! چی شد؟ حالا رسیدی به اینکه بگی تو آدمها خلاء وجود داره؟ دیگه چی وجود داره؟ قشنگ معلومه داری آسمون و ریسمون بهم می‌بافی.»

جورج گفت:

- «حالا خلاءِ خلاء هم که نه. منظورم اینه که همیشه جای یه چیزی توی آدمها خالیه. بعضیا فکر می‌کنن عشقه، بعضی‌ها هم فکر کنن انسانیته، بعضی‌ها هم اونو با خدا پر می‌کنند. حالا اسمش میخواد هرچی باشه. مهم از نظر من جای خالیه چیزیه که باید باشه و نیست.»

لوسی با عصبانیت گفت:

- «بس کن! اگه فکر کردی من از تصمیمم برمی‌گردم و نظرمو عوض می‌کنم کور خونندی. سعی نکن پشیمونم کنی چون پشیمون نمی‌شم.»

جورج گفت:

- «من نخواستم پشیمونت کنم. می‌بینی که به خاطر تو حاضر شدم این همه راهو باهات پیام.»

لوسی گفت:

- «پس سرم منت نذار. باید بیای. خودت هم می‌دونی که باید بیای.»

جورج گفت:

- «خیلی خب! حالا اجازه می‌دی حرفمو بزنی؟»

بعد بی‌اینکه منتظر پاسخ تائید لوسی باشد ادامه داد:

- «هیچ دیدی وقتی دو تیکه آهنربا رو بهم نزدیک می کنی، وقتی از دو قطب مختلف باشن چطور یهویی بهم می چسبن؟ تا به فاصله‌ی انگار نه انگار که هیچکدومشون آهنربان. اما وقتی به به حدی میرسن، انگار که برق گرفته باشن به جنب و جوش می افتن و سعی می کنن به اونیکی بچسبن.»

لوسی گفت:

- «دیگه داری پرت و پلا می گی. به لحظه وجدان و خدارو میاری وسط، به لحظه...»

جورج با عصبانیت و دلخوری پرید وسط حرفش:

- «حالا اگه گذاشتی حرفمو بزnm. ببین! خودتو رها کن. همه‌ی چیزایی که جلوتو می گیره ول کن و با تمام وجودت به حرفام گوش کن. عکس سه بعدی دیدی تا حالا؟»

لوسی با گیجی گفت:

- «عکس سه بعدی؟»

جورج آرام آرام و شمرده طوری که انگار می خواست بجه‌ی را رام کند گفت:

«آره! از اون کاغذها که پشت مجله‌ها چاپ می کنند و باید بگیری جلو صورتت تا بتونی چیزی رو توشون ببینی؟ باید چشماتو ریز و درشت کنی، کاغذو جلو و عقب ببری تا متوجه بشی که چیه.»

لوسی با لجبازی گفت:

- «آره! دیده‌م! اتفاقا خیلی هم مسخره است!»

جورج گفت:

«نه! به اینکه مسخره است یا نه کاری ندارم. منظورم لحظه‌ی مواجه شدن با حقیقته. تو باید حقیقت رو همون تصویر سه‌بعدی فرض کنی و بقیه چیزایی که جلوتو می‌گیرن رو فاصله صورتت با کاغذ. وقتی تعصبو بذاری کنار و خوب به حرفم گوش کنی می‌بینی که آروم آروم به حقیقت -مثل به تصویر سه‌بعدی- میاد جلو چشمت و اونقدر غرق زیبایی اون میشی که همه چیزو فراموش میکنی.»

لوسی گفت:

«اتفاقا هیچ زیبایی هم نداره. مثلاً یکیش عکس دایناسور بود که خیلی مسخره و عروسکی به نظر می‌اومد. تازه همه چیزش به رنگه. کوه‌هاش به رنگ بودن، سبزه‌ها به رنگ بودن، دایناسوره هم به رنگ بود، آسمونش هم همون رنگی بود... فقط یکمی عقب و جلوتر بودن. همون به قول تو سه‌بعدی بودن. تنها جذابیت نداشته‌ش همین مثلاً سه‌بعدی بودنش بود.»

جورج گفت:

«خب! می‌بینی به هر حال به چیزی اونجا بود و تو در حالت عادی نمی‌تونستی ببینیش. خیلی‌ها هم نمی‌تونستن ببیننش. از دور وقتی مجله رو روی دکه ببینی فکر میکنی به نقاشی عجب و جق و درهم برهمه. ولی وقتی از نزدیک حالت سه‌بعدیش ظاهر بشه تازه می‌فهمی که چه چیز مهمی از دیدت پنهان

بوده.»

لوسی سریع و بالجازی گفت:

- «همچین هم مهم نیست! گفتم که! همه شون یه عکس بی خود و غیرطبیعین.»

جورج گفت:

- «حالا هرچی! بین! بذار از اول برات بگم. حتما شنیدی که میگن کل جهان هستی اونقدر متراکم، داغ و کوچیک بوده که حد نداشته. همه چیز و همه چیز و همه چیز همون نقطه‌ی کوچیکِ متراکم و فشرده‌ی خیلی داغ بوده.»

لوسی پرید وسط حرفش:

- «این همه ش نظریه است. کی اصلا اونموقع بوده که بخواد بینه اون مثلا نقطه چه اندازه‌یی بوده و دماشو اندازه بگیره؟! خودتم متوجه نیستی! ولی حرفات خیلی مسخره است.»

جورج با آرامش گفت:

- «نظریه بودن چیزی دلیل بر بی ارزش بودن و نادرست بودنش نیست.

بعد از اون، علم خیلی چیزهارو مشخص کرده!»

لوسی دوباره پرید وسط حرفش:

- «علم؟! علم که هر روز اشتباهاتش رو می‌شه و یه حرف جدید به خورد مردم می‌ده. یه روز میگه یه چیزی درسته، فرداش ثابت میکنن که نه درست نبوده و یه چیز دیگه درست تره.»

جورج گذاشت تمام حرفهایش را بزنند. وقتی که ساکت شد گفت:

- «اصلا خوبی علم همین موضوعه که کاملاً باهات صادق. دروغ نمی‌گه. ممکنه اشتباه کنه ولی دروغ تو کارش نیست. حالا اصلاً به این نظریه کاری نداریم. دیگه همینقدر قبول داری که کره زمین از متلاشی شدن یه چیز دیگه درست شده؟ هان؟»

لوسی با تاکید گفت:

- «توی شیش روز ساخته شده. توی بیبل هست. بهت که نشون دادم. تازه روز هفتم هم خدا استراحت کرد. واسه همین باید روز هفتم بعد از یک هفته کار، تفریح کنیم.»

جورج گفت:

- «همین قدر هم کار منو راه می‌ندازه. اصلاً به بقیه کائنات و سیاره‌ها و ستاره‌ها کاری نداریم. فقط و فقط درباره زمین حرف می‌زنیم. یه لحظه تصور کن: کره‌ی زمین بین تمام سیارات و ستاره‌های دیگه داره دور خودش و دور

خیلی چیزهای دیگه می‌چرخه. دیدیش؟»

لوسی با دستپاچگی گفت:

- «چیو؟ چی شده؟»

جورج با التماس گفت:

- «لوسی خواهش می‌کنم! التماس می‌کنم به حرفم گوش کن. شاید دیگه فرصت نشه بهت بگم. همه‌ی چیزهایی که جلوتو می‌گیرن و نمی‌دارن حرف من تو مخت بره رو بذار کنار.»

لوسی خیلی جدی گفت:

- «داری باهام بد حرف می‌زنی! تهدیدم نکن. اصلا خوشم نمیاد.»

جورج با درماندگی گفت:

- «التماس کردم! خواهش کردم به حرفم گوش کنی! کجاش حرف بد

زدم؟»

لوسی با دلخوری گفت:

- «نمی‌دونم! به چیزی گفتمی که حرف زشتی بود. الان یادم نیست.

اینقدر حرف زدی که یادم رفت.»

- «خیلی خب! ببخشید! بهت گفتم حواستو جمع کن. داشتم درباره

زمین حرف می‌زدم. یادت هست چی می‌گفتم؟»

لوسی دستپاچه گفت:

- «اینکه وقتی داشته می‌چرخیده متلاشی شده؟! آره آره یادمه!»

جورج نومیدانه گفت:

- «جزئیاتش مهم نیست. کلیت موضوع رو هم درک کنی خودش خیلی

خوبه.»

- «خوشم نیومد. بازم انگار می‌خواستی توهین کنی.»

جورج گفت:

- «باشه! حالا گوش کن: منظورم اینه که زمین تک و تنها داره واسه

خودش می‌چرخه. هیچ چیز خارجی هم دخالتی توی زمین نداشته. به چیزی

داشته به اسم لایه اوزون که از زمین محافظت می‌کرده و می‌کنه.»

لوسی سریع گفت:

- «البته به غیر از مسیح مقدس. اون از خارج از زمین اومده.»

جورج لحظه‌یی ساکت شد. بعد گفت:

- «توی بیبل همچین حرفی زده نشده. فقط گفته شده روح خدا در مریم

دمیده شده. یا مریم از خرما خورده. و از این حرف‌ها.»

لوسی با سماجت گفت:

- «دیدی خودت هم بیبل رو قبول داری؟»

جورج گفت:

- «من با جزئیات کاری ندارم. به هر حال یه زمینی بوده که تمام

موجودات روی اون از خود همین زمین ساخته شدن.»

لوسی گفت:

- «پس قبول داری که ساخته شده؟»

جورج گفت:

«نه! تکامل هم نوعی ساخته شدن. برای ساخته شدن حتما نیازی به سازنده

نیست. گاهی چیزها برای خودشون ساخته می‌شن.»

لوسی گفت:

«ای خدا! کاش می‌دیدید که چقدر مسخره حرف می‌زنی. مگه میشه چیزی

برای خودش ساخته بشه؟»

جورج دوباره برای لحظاتی ساکت شد. بعد گفت:

«البته که می‌شه. بارون رو در نظر بگیر. خورشید به دریاها و اقیانوس‌ها می‌تابه، آبهارو بخار می‌کنه، بخارها ابرهارو تشکیل می‌دن و از ابرها بارون می‌باره. می‌بینی که بارون بدون نیاز به چیز دیگه‌یی خودش ساخته می‌شه و این چرخه‌ی ساخته شدنش می‌تونه تا بینهایت ادامه داشته باشه.»

لوسی گفت:

«ربطی نداره! پس باید نتیجه گرفت خورشید بارون رو می‌سازه.»

جورج گفت:

«خورشید هم خودش جزئی از این چرخه است. منظورم اینه که مثلا کسی خورشیدو قلقلک نمی‌ده که زودباش برو آبهارو بخار کن.»

لوسی گفت:

«مسخره! واقعا مسخره‌ای.»

جورج گفت:

- «عیب نداره! داشتم می‌گفتم که زمین، مادر طبیعی و حقیقی همه‌ی چیزهاست. تو خود بیبل هم هست که آدم از خاک و گل آفریده شده.»

لوسی گفت:

- «خوبه بیبل رو از منم بیشتر حفظی و بلدی.»

جورج بی توجه به حرف لوسی گفت:

- «همه چیز و همه چیز از خود زمین ساخته شدن. البته وقتی میگم زمین منظورم کل سیاره‌ی زمین با تمام آب‌ها، سنگ‌های آهن و مس و خاک‌های مختلف و کلا همه چیزشه. منظورم خودِ خودِ سیاره‌ی زمین. درخت‌ها از توی

زمین بیرون میان، روی سطح زمین به مدت زندگی می‌کنند و بعد دوباره به خود زمین مادر برمی‌گردن.»

لوسی به شوخی و به حالت مسخره گفت: «هه! عجب مادری!»
جورج ادامه داد:

- «حیوانات هم همینطورن. به دنیا میان زندگی می‌کنند و می‌میرن و روی سطح زمین دوباره با خود زمین یکی می‌شن. به قول بیبل: از خاک به خاک.»

لوسی گفت:

- «اینقدر از بیبل مایه نذار. از خودت حرف بزنی آقای نظریه پرداز.»

جورج گفت:

- «حالا خوب گوش کن. یادته بهت گفتم آهنربا چجوری کار می‌کنه و وقتی بهم نزدیک بشن چی می‌شه؟»

بعد ساکت شد و به چشمهای لوسی نگاه کرد. لوسی گفت:

- «آره! واقعا اینقدر مهم بود؟ خب معلومه آهنربا رو هم از همین زمین خودمون ساختند. البته طبق نظر تو. شاید هم کس دیگه‌یی آهنربا رو ساخته باشه.»

جورج گفت:

- «نه! به ساخته شدنش کاری ندارم. منظورم اینه که تمام موجودات وقتی به دنیا میان و فرصت زندگی پیدا می‌کنند. در واقع کمی از هسته‌ی اصلی

زمین، از زمینِ مادر دور می‌مونن. انگار دیگه جزئی از زمین نیستند و فقط روی سطح زمین حرکت می‌کنند. اینجاست که زمینِ مادر دلتنگ اونا میشه.»

لوسی صدایش را نازک کرد و گفت:

- «آخی! طفلکی! زمینِ مادر بیچاره! حتما زمین هم مثل ما زنها احساس مادرانه داره.»

جورج گفت:

- «تقریبا! در واقع شما زنها مثل زمین احساس مادرانه دارید و ما مردها هم درست مثل زمین احساس پدرانه. تمام احساساتمون هم از خود هسته‌ی زمین ناشی می‌شه.»

لوسی گفت:

- «من داشتم مسخره می‌کردم. تو جدی گرفتی؟»

جورج گفت:

- «مسخره یا جدی حرفت درست بود. زمین مادر همه‌ی موجودات روی سطح خودش و وقتی اونها به دنیا میان و فرصت زندگی پیدا می‌کنند دائما بی‌تابی میکنه تا اینکه اون موجود بمیره و برگرده توی خاک و با زمین یکی بشه.»

لوسی که کمی جدی شده بود پرسید:

- «پس اینایی که مرده‌ها رو می‌سوزنن چی؟ اونا که خاکسترو تو کوزه

نگه میدارن و به زمین پس نمی‌دن.»

جورج گفت:

- «بالاخره به زمین پس می‌دن. زمین با این سن و سالش ۵۰ یا شصت سال دیر و زود فرقی به حالش نداره. فکرشو بکن! می‌خوای از دست زمین کجا فرار کنی؟ هر جا بری بالاخره روی همین زمینی و خرت رو چسبیده. بالاخره طوفان میشه، زلزله می‌شه، سیل میاد، جنگ میشه و یه روزی اون کوزه می‌شکنه و محتویاتش یعنی همون خاکستر مرده پاشیده می‌شه روی خاک و دوباره با زمین یکی میشه.»

لوسی گفت:

- «چه مادر صبوری! واقعا که آفرین داره.»

جورج گفت:

- «حالا آهنربارو به خاطرت بیار. وقتی که مثلا یه انسان به دنیا میاد و توی هفتاد-هشتاد سالی که زندگی میکنه درست مثل آهنربا یه چیزی توی وجودش اونو به یه چیزی جذب می‌کنه. دلش می‌خواد بپره و به یه چیزی بچسبه. ولی این آدم آهنربا نمی‌دونه اون یکی تیکه آهنربا کجاست. واسه اینکه هیچوقت به زیر پاش نگاه نمی‌کنه. مدام دور و برشو نگاه می‌کنه یا به آسمون خیره می‌شه و نیمه‌ی مثلا گمشده‌اش رو توی ستاره‌ها دنبال می‌کنه. غافل از اینکه تمام چیزی که دنبالش بوده درست زیر پاش وجود داشته و ازون بی‌خبر بوده.»

لوسی گفت:

- «حتما اون حس کمبودی هم که می‌گفتی به خاطر همین

آهنرباهه‌ست؟»

جورج گفت:

- «آره! دقیقا مال همونه! می دونی یه چیزی باید باشه و نیست. ولی نمی دونی چیه و باید کجا دنبالش بگردی. درست زیرپاته. ولی خبر نداری. حالا همین جاست که بعضی ها تو آسمون دنبالش می گردن و بعضی ها چیزهای الکی توی ذهنشون می سازن تا جای خالی اونو پر کنند.»

لوسی که به نظر می رسید کمی تسلیم شده است گفت:

- «خب حالا فرض کنیم تو درست می گی. اینجوری که خیلی الکی و بی خودیه. نه هدفی نه چیزی. به دنیا بیای و بدونی که زمین زیرپات منتظره تا بمیری و مثلا پیری تو آغوشش. اینکه خیلی غمگین کننده است.»

جورج گفت:

- «هرکسی یه فرصتی برای زندگی داره. هر موجودی! درختها! مورچهها! سگها! آدمها! سبزهها! همه و همه مثل زنبورهای کارگر در خدمت ملکه ی زنبورها هستیم. ملکه ی زنبورهای ما خود سیاره زمین! به ما یه فرصت زندگی می ده تا بایم روی سطح زمین و وضعیت اونو بهتر کنیم. به بهتر شدن زمین، به سالمتر بودنش کمک کنیم. یا نه! اصلا فقط زندگی کنیم و ما آدمها توی این عمر هشتاد ساله مون باید بهترین استفاده رو ببریم. باید سعی کنیم جاودانه بشیم. چون یه چیزی به اسم زمان همراه ما روی سطح سیاره زمین در چرخشه. درست مثل یه هاله نامرئی. ما تو عمرمون فرصت داریم به این هاله بچسبیم و تا سالها سال بعد دور زمین بچرخیم. اگه تونستیم که هیچ. اگه نتونیم برمی گردیم به زمین و زمین مادر یه موجود دیگه رو می فرسته که از این فرصت

استفاده کنه. تنها چیزی که زمین نمی‌تونه اونو خراب کنه و پس بگیره جاودانه‌گی در زمانه. مثل هنرمندا که چسبیدن به هاله‌ی زمان و تا دنیا دنیاست و زمین می‌چرخه اسمشون روی سطح زمین در چرخش می‌مونه. حتا اگه جسمشون هم با خاک زمین یکی بشه.»

لوسی گفت:

- «حالا که اینطوره! اصلا شاید زمین و زمان با هم در جنگ باشن. مثلا زمین هی نیرو می‌سازه تا زمان رو تسلیم کنه و زمان در عوض تمام زحمات موجودات زمینی رو نادیده می‌گیره و اونا رو به فراموشی می‌سپره.»

جورج گفت:

- «فکر کنم داری تصویر سه‌بعدی رو که می‌گفتم می‌بینی! نه؟!»

لوسی گفت:

- «یه چیزایی می‌بینم. ولی هنوز مشخص نیست چیه.»

جورج گفت:

- «چیزی نیست! فقط یه تصویره. باید ببینی و ازش بگذری. اینکه واقعا چه خبره احتمالا به ما مربوط نیست. ما فقط باید از عمرمون در راه خدمت به زمینِ مادر استفاده کنیم.»

لوسی گفت:

- «آخی! زمینِ مادر! حالا دلم واسه‌ش می‌سوزه.»

جورج چندبار کف پایش را به زمین کوبید و به زمین اشاره کرد:

- «زمین! همین زمینِ تنها.»

لوسی که تازه متوجه شده بود موضوع مورد بحثشان درست زیر پایش است با دستپاچه گی به کاشی های کف پارک نگاه کرد. بعد کمی دورتر را دید. چمن ها را، درخت های کنار جاده را و صدای ماشین ها توی گوشش پیچید. بعد نفس عمیق پر سر و صدایی کشید و لحظه یی بعد گفت:

- «یعنی می گی اعتراف نکنم؟ آخه فکر می کردم اگه برم کلیسا و به گناهام اعتراف کنم سبک می شم.»

جورج به شوخی گفت: بستگی داره سبکی رو تو چه چیزی بینی. یادت باشه هرچقدر هم که سبک بشی نمی تونی از زمینِ مادر دور بشی. مثل بادکنک ممکنه سبک بشی و بری لای ابرها، اما دوباره بالاخره به روزی برمی گردی به زمین.

لوسی گفت:

- «آخی! الانم حسابی سبکم. الانم روی ابرهام. حالا باید چکار کنیم؟»

جورج گفت:

- «باید زندگی کنیم. فقط چند سال دیگه فرصت داریم.»